

* ح * و مراد این با از ظله بهشت است و حریر جامه آبروشنی * و قوله بران ضاعف متعلق است
 به بستند که در مصراع اول از بیت لاحق واقع شده و حریر فاعل و سیدی و از ان اشارت
 بحر است و تفسیر فاعل دیدی راجع است بساعده که مراد از ان ساعده یوسف است *
 * ر س ن بستند از موی برزد میش * برد شد هر موی یکی نیش * میانش را که بودی موی مانند
 * به پیشین رسان دادند پیوند * کشیدند از بدن پیر آهین او * چون گل از پنجه صربان شدند او *
 پیوند بالفتح بمعنی اتصال آید * و این طایمان را ایار سمان پیونده ادن کنایت از بستن او است
 در سمان و ششمین مردیست که چون برادران یوسف از یوسف هم پیر آهین کشیدند گفت ای برادران
 پیر آهین بمن واپس بدیدید که باد عورت خویش به شوهرش گفتمند بخوان آن یازده کوکب و افتاب
 و مهتاب را که ترا جامه بر پوشانند و غمگسار تو کردند که افی تفسیر الیغفار یعنی چنانچه کل از پرده
 پنجه بر آمده عربان در برهنه می شود * فرد او نختند انگه پگاهش * در لب انداختند از نیم راهش *
 بقدر خود بریدند از طامت * اباسی تا بد امان قیامت * ز خوبی بود خورشید جهان تاب * کندش
 چرخ چون خورشید در آب * ای در دریای نهرب که افتاب در دریای نهرب فرد میرود * بدون
 از آب درجه بود سنگی * ششمین ساخت آن را بید رنگی * ششمین با کسره و با یای فارسی جای
 نشست * ف * یعنی یوسف ان سنگ را بجای نشستن خود ساخت در ان چاه بردیست از
 درگاه رب جلیل خطاب بحبرئیل علیه السلام در رسید که یوسف را از در در یاب بحبرئیل علیه
 السلام هفت هزار ساله راه و بروایتی پنج هزار ساله راه قطع نموده یوسف علیه السلام را در نیمه
 چاه پیش از آنکه به تنگ چاه رسد دریافت داد ابراهیم خود نشاند بالای سنگ که در تنگ چاه
 بزودن از آب بود به نشاند از طعام و شراب او را می خورد ایند پیراهن خلیل علیه السلام
 که یوسف را تعویذ دار بر مازد بود و بر او شاید * حی * و غیره من التماسیر * چه دولت یافت
 بنگر آفران سنگ * که گانی کوهری شد بس گران سنگ * کوهری یای مجهول و طه است باید
 خواند بس گران سنگ صفت کوهر است و سنگ بمعنی در قدر و قیمت * * چون یوسف
 عم که به حقیقت گوهری بود گران سنگ بران سنگ نشست آن سنگ بسبب بودن
 یوسف بر او حکم گران گرفت * ز لعل می گوارشش شکر این * شد آن شور آب هم چون شهید
 شیرین * لعل کنایت از لب یوسف است و می گوار صفت لعل است و شکر این نیز صفت
 او است و ششمین راجع یوسف است و گوار بالضم کاف محمی چیزی را گویند که در ذایقه خوشین

باشد و زود به هم بود * شد از نور رخس آن چاه روشن * چو شب روی زمین از ماه روشن *
 نسیم گیسوان عطر مایه اش * عذونت را برودن برد از هوایش * شمیم بوی خوش
 مطلق بوی * ز فرط طمت او هرگز نده * عذوی سوراخ دیگر شد فرزند * فرزیای شکوه * * سوراخ
 مضاف بسوی دیگر است و دیگر مراد از دیگر گزنده یعنی از هیبت شکل یوسف علیه السلام
 از زیای و خوب روی او علیه السلام گزنده گان چاه چنان بیهوش و مدبوش گردیدند که هر گلی از گزنده
 گان آن چاه بسوی سوراخ گزنده دیگر رفته می فرزند * بتعویذ اندر رخس پیراهنی بود * که بدش را از آتش
 مانی بود * فرستادش با ابراهیم رضوان * ازان رو شد بر او آتش گلستان * رضوان با کعبه
 نام غازن بهشت و نگهبان بهشت * ف * و * بالفم و داد عروق بمعنی حباب آمده * ی * و نسیم
 شین که مفعول فرستاده است راجع به پیراهن است یعنی فرستاد رضوان بر حکم خدا تعالی آن
 پیراهن بهشتی را با ابراهیم هم ازین سبب شد با ابراهیم هم آتش نزدی گلستان مرویست
 که چون ابراهیم خلیل الله هم در آتش انداخته شد برهنه کرده شد پس جریل علیه السلام او را
 پیراهنی از هریر جنت آورد و پوشانید و آن پیراهن ابراهیم را نایب به مقبول هم رسید و بود و به مقبول
 هم آن پیراهن را تعویذ کرده باز وی یوسف هم بسته بود که افی البیضاوی و غیره حسن الشافعی
 اللمعتبره * رسید از سدره جریل این زود * ز بازوی آن تعویذ بکشود * این بالقبح احتواد
 کسی که بر او اعتماد باشد و آنچه از او ایمن باشند و نامی از نامهای خدا تعالی * ف * برودن آورد
 ازان آن پیراهن را * بدان پوشید آن پاکیزه تن را * ازان پس گفت که ای مهجو بر غناک *
 بیامش می و ماند ایزد پاک * مضمون این بیت موافق آیت است * و اوحینا الیه لتبشتم بامرهم
 هذا وهم لا یشعرون * و وحی فرستادیم بآسوی یوسف در چاه و یوسف هم در آن وقت پخته حاله
 بود گویند قریب الباطن بود که بر این خبر خواهی داد تو ایشانرا بگاد ایشان که اینست و حال آنکه
 ایشان نخواهند دانست که یوسف هستی از جهت بندی شان تو در ازی زمانه که تبدیل کنند
 است هیات مردم را و این اشارت است بلکه برادران یوسف هم چون در مصر پیش یوسف رفتند
 و او ایشان را شناخت و ایشان او را شناختند یوسف هم پیانه شراب خود طلبید و بر دست
 خود گذاشت ستر او را زد پس بایشان گفت که این پیانه بمن می گوید که شمار ابرادری بود
 علاقی یوسف نام و پدر شما او را از راه از شما خواستی و شما او را بر دیدد و پناه انداختید و پدر را
 گفتید که او را اگر گ خورد ستر او را به بهای اندک فروختید و مقصود خدا تعالی ازین اخبار تسلی

یوسف هم بود که او را خلاص از بین محنت و غلبه برادران حاصل خواهد شد تفسیر * که روزی این خیانت پیشگان را * کرده ناصواب اندیشگان را * از تو دل ریش تریشت رسانم * کاند * پیش هر پیشت نشانم * پیشت رسانم این بعد از آنکه هر بز صخر خواهی شد * برایشان این جفا را شماری * ای ذکر کنی * در ایشان طال خود پوشیده داری * این ظلمها و جورها که ایشان بر تو کردند برایشان ذکر خواهی کرد * تو دانی موبوایشان کیانند * ای که ام گمانند بر تو * سرموئی ترا ایشان ندانند * ز جرئیل این سخن یوسف جویشود * ز رخ و محنت اخوان بر آسود * نمود آن تخته سنگین تنگهای * نشست آنجا چونیکو نخت شاهی * به تسکین دادن جان خرنیش * ندیم خاص شد روح الایمنش * تسکین بافتح آرام دادن * ف * و یاد تو به تسکین بمعنی بر ای آمده و عزیزین بفتح طای مهبه بمعنی غمگین * نب * و ندیم بافتح هم صحبت و هم نشین بزرگان * ف * و روح ایشان نام جرئیل هم است * رسیدن کاروان بر مرچاه و بوسفام ز از چاه بیرون آوردن و بار دیگر عالم را از آفتاب عالم تاب جمال با کمال و روشن و نور کردن * بنامیزد چرخ کاروانی * که ایشان آب جویان کاروانی * چو دلوی بر کشد تا که ز پاهی * شود طالع ز برج دلوماهی * کاروان کنایت از صاحب فراست و اهل تجربه است * ی * و یاد کاروانی برای ودعت است و ایشان اشارت بکاروان است و آبجویان بمعنی جوینده آب در ترکیب طال واقع شده است از ضمیر قاعل بر کشد که راجع بکاروان است یا صفت کاروان است و دلو بمعنی سبوی هر سینه که او را بپسندی و تول گویند نیز نام برجی است از دوازده بر روح آسمانی و ماه کنایت از یوسف هم مصنف روح مدح آن قافله که نزدیک چاه یوسف افتاده بود و شخص از آن یوسف را از چاه بر کشید می گوید که موجب مبارک فرخنده آن قافله است که از میان این قافله یک مردی کاروان و صاحب فراست در حالی که طالب و جوینده آب است چو دلو از آن چاه بر کشد تا گاه طالع شود و ظهور و ظهور کند از برج دلو یکماه یعنی یوسف هم در آن دلو نشسته از چاه براید * سه روز آن ماه در چو بود تا شب * چو ماه تخشب اندر چاه تخشب * ماه تخشب ماهی بود که کلیم مفتح بسحر و شعبده تاملت دو ماه بر شب از چاهی که بر بالای کوه خیام بود که در چهار فرسخی از تخشب که آن را کشتی و شهر جبر نیز گویند واقع است بر می آرد دی آورده اند که آن ماه را از سیام ساخته بود * ی * و غنی شرفنامه ماه تخشب ماهی که این مفتح کلیم از کوه سیام از میان ماه بر آورده بود چون ماه فلک فرود رفتی ماه تخشب بر آمدی چنانکه چاه شهر از رود شیش روشن

کشتی آن ماه را ماه کاغذ و ماه مقنع و ماه فرورد و ماه سیام و ماه کس نیز گویند انتهی و دی از یک چاه
طلوع شدی و در چاه دیگر غروب شدی و قیل در همان چاه * چو چارم روز زمین فیروزه فرگاه * بر آمد
 یوسف شب رفته در چاه * فرگاه خیمه بادستان و مقام خویش را نیز گویند چه در زبان پهلوی
 فر بالفتح و قیل با کسر خویش را گویند * * * و فیروزه فرگاه کنایت از آسمان است و یوسف
 موصوف و شب رفته منت آن ای یوسف که شب فرود رفته و از نظر غایب گشته و آن آفتاب است
 پس یوسف شب رفته کنایت از آفتاب است و در چاه متعلق بر فته و زمین فیروزه فرگاه متعلق
 است بر آمد چاه کنایت از غرب است و این بیت شرط واقع شده است بسبب چو کلمه
 شرط در دو بیت لاحق چراست حاصل آنکه چون روز چهارم از افتادن یوسف هم یوسفی که
 شب در چاه غرب فرود رفته بود یعنی آفتاب غروب شده از آسمان بر آمد و صبح کرد از شهر
 مدین یک کاروانی که بر عزیمت مصر رخت بسته بود از راه کم شده و بناهی گشته نزدیک آن چاه
 یوسف افتادند * زمین کاروانی رخت بسته * بعزم مصر با نخت خیمه * مدین بالفتح نام شهر
 است بر ساحل دریای شرب * سیه * زره افتاد و در آن افتادند * بی آسودگی صحن کشادند *
 بعضی نادانان معنی این بیت چنین گویند که آن کاروان از شارع عام دور و یکسو شده انجایی
 نزدیک آن چاه افتادند چه آن چاه از راه آمد و رفت دور و یکسو بود * و لا یخفی من الرکاکت و الفساد
 اذ لا یساعده البیت الانی وهو قوله * خوش آن کم ره النجس صواب آنست که گوئیم از راه دور
 افتادن کنایت از راه کم کردن و فراموش کردن راه است یعنی آن کاروان مدین که بعزم مصر
 رخت بسته بودند بناهی گشته در راه مصر را که شارع عام و گذرگاه مردم بود کم کرده و فراموش
 نموده نزدیک آن چاه که یکسو و یک طرف از آن راه بود افتادند * خوش آن گره که راه آرد بیانی
 * که باشد هم چو یوسف ره نائی * بگرد چاه منزل گاه کردند * بقصد آب رود در چاه کردند * تحت
 آمد سعادت مند مردی * بسوی آب حیوان ره نوردی * بتاریکی چاه آن خضر سیما * فرود
 آرد نخت لو آب پیمان * سیما با کسر علامت نشان در روی * ح * و مراد درین جا از خضر سیما
 همان سعادت مند مردی است که بطالب آب بر چاه آمد * بیوسف گفت جریلی امین غمز
 * زلال رحمتی بر تشنگان ریز * نشین در دل چون خورشید تابان * ز منرب سوی مشرق شو
 ستابان * کنار چاه را دور افق کن * افق را باز نورانی تنق کن * افق لغمتین و سکون کرانه
 * ح * و تنق لغمتین پرده * * * و نورانی صفت مقدم تنق است * ز رویت پر تو بر عالم اگن

* جهان را از سیر نو ساز روشن * ز رویت ای از روی خود * روان یوسف ز روی سنگ
برجست * چو آب چشمه اندر دلو بنشست * کشید آن دلو را مرد تو آنا * بقدر دلو دوزن آب دانا *
مراد ازین توانا همان سعادت مند مردی که راست که دلو آب در آن چاه فرود انداخته بود و مصراع
مانی صفت مرد تو آنا واقع است یعنی آن مرد دلو کشد آنگاه بود مقدار دلو دوزن آب را * بهر گفتم

امروز دلو ما گر است * یقین به عزای بحر آب اندران ست * چو آن ماه جهان آرا بر آمد * ز جانش
بانگ با بشری بر آمد * با بشر یعنی ای مرده و شادمانی گفته اند که بشری و بشیر و غلام ما که
بودند که هر دو را بجهت آب کشیدن بران چاه فرستاده بود پس بشری بقضای حاجت رفت
و به بشیر برسد چاه آمد و چون دلو گران شد بشیر ندانید بشری را گفت که ای بشری این غلامی
ست ای پسر است که دلو گران ساخته بود پس بود گاریش یوسف را از چاه بر آورد پس از
بشری که در آیت واقع است یا آن شخص مراد است با معنی خوش بخر که ندانم میگذرد خوش بخر را
بجهت حصول ادب و احترام و اهدای علم که افی بعضی التماسیر مضمون این بیت موافق آیت است
* و جاء تبیارة فارسلوا و اورد هم فادلی و لوه قالی یا بشری هل غلام * یعنی در آمد جماعت حیر کننده پس
فرستاد انجماعت و ارد خود را بس فروهشت او دلو خود را گفت ای خوشنمیر این که دک است
دوین چاه و دارد شخصی که پیش از کاروان آید دلو در مهیلا کند * بشارت که چنین تاریک

چاهی * بر آمد بس جهان افروز مایی * بشارت که میان چشمه شور * بر آمد آبی از شور ابکی
دور * در آن صحرا گلی شکفت او را * دلی از دیگران به نوشت او را * ای آن دلو کش را
* نهانی جانب منزل گش برد * پیار آن خودش پوشیده سپرد * مضمون این بیت موافق
آیت است * و اسروه بضاعة * و شخصی که دند آن دارد و پیار آن او آن یوسف را در آن حالیکه
آن یوسف ستاع است بس قسمی مرتباعت را * بلی چون ننگ بختی گنج یابد * اگر پنهان ندارد
رنج یابد * پنهان ندارد ای از نظر خالق آن گنج را پوشیده ندارد * سود آن هم در آن نزدیک
بودند * ز حال او شخص می نمودند * مرجع او یوسف و قائل نمودند سود آن * همی بردند و ایم
انتظارش * که تا خود چون شود انجام کارش * ز حال کاروان آگاه گشته * خبر جوین بگرد چاه گشته
* نهان کردند یوسف را ندانی * بردن باید ز چاه الا صدائی * نهان صفت نه است یعنی برادران
یوسف ندای پوشیده و پنهان کردند مر یوسف را تا از میان چاه آواز دهد و جواب گوید چون
دی در چاه نبود لابد از چاه فیر از او از خالی چاه که او را صد گویند بر نیامد * بسببی کاروان کرد و ز

اینک * که تا آرنند یوسف را فر اچنگ * فر بالفتح یعنی در نیز آمده * سی * و چنگ بالفتح چنگل
 دست * بعد جه نام و جهد بسیار * میان کاروان آمد پدیدار * جدا گسر کو شیدن در کار و جهد
 بالضم و الفتح توانائی و کوشش * ح * گرفتندش که نار اینه است این * مراز طوق و قاتبند است
 این * بکار خدمت آمد سست پیوند * ره بگریختن گیرد بهر چند * مصدر و وقتی که مضاف ایه شود
 یای و صلی بران نمی آید چنانچه کوئی شوق خوردن و خفتن دارم نه شوق بخوردن و شوق بخفتن و اینجا
 خلاف آن واقع شده است مگر آنکه گویند که در ضرورت شعری رواست و آن قاعده مرقومه مقید
 بسعه کلام است فقط * زیگو بندگی غایغ نهاد است * فرد شمش اگر به خانه زاد است *
 نهاد با گسر سرشت و غقت * سی * یعنی این بنده ما که یوسف است عبودیت بیک و خوب
 نمیدارد و بنا بران اورامی فرد شیم * چو گورد بنده بد بندگی پیش * زیگوی کند بد بندگی پیش * به ان
 باشد که به فردشی به پیش * نداری از بدی در تاب پیش * چو حرف شرط است و گیرد بنده بد
 بندگی پیش جهام شرط است و قوله زیگوی کند الح مصطوف است به تعدیر عطفه بر جهام شرطیه مذکور
 و مصراع اول از بیت لاحق جزای اوست و مصراع ثانی مصطوف بر آن و بنده غافل گیرد و بد بندگی
 یعنی عبودیت بدو زشت و بیفرمانی مفعول اوست و در مصراع اول پیش بیای معنی همیشه
 و در ثانی بیای تازی یعنی زیاده و بیچ بیای مجهول یعنی اندک و قلیل آمده * سی * حاصل آنکه اگر
 غلامی همیشه بی فرمانی و عبودیت بدارد از طاقت عیان و بی فرمانی بیشتر کند بهتر در حق وی آنست
 که او را باندک قیمت به فروشی و ان را سبب بد عملی وی در تاب و پیش یعنی در نزد تو بیسج
 و ضرب که این همه موجب تصدیع و تکلیف اوست نداری * در اصلا حش از بین پس می
 نکوشیم * بهر قیمت که باشد می فرد شیم * آورده اند که چون یوسف را برادران او دیدند و بگرفتند
 بزبان عبرانی باو گفتند که آنچه ما بگوئیم اگر خلاف آن بگوئی البته ترا بقتل رسانیم پس یوسف
 علیه السلام خاموش باستاد و آنچه ایشان اظهار کردند روان نکرد * حی * جوان مردی که از چه
 برکشیدش * باندک قیمتی ز ایشان خریدش * و آن بنده غده در هم بود یا بست عهد و بر برادری
 را در دم رسید و فی البدیهه بود و هیچ نگرفت که انی الحنینی مرویست که در ویل قلم بر گرفت نبوشت
 * بسم الله الرحمن الرحيم فل اما اشترى ماله بن زهر من ال يعقوب مملوكا سم يوسف بعشرين درهم اما
 نه في ذمة بشرطان ان لا يلبسه الا لصحيح الا فرقة ولا يصله الا بعير من غرو طائر ولا يطلعه حتى يدخل مصرا
 قبض ال يعقوب الثمن و اشهد و ابد لك على انفسهم اصحاب النصر من التجارة بوله * فرد و سی آورده

است که باعث این چنین قلت شن وی قیمت آن کو نیز پیمها آنست که روزی یوسف هم
 در آینه یاب چاه روی خود دیده گفته بود که اگر چنین خوش شکلی قیمت کرده شود طلا برابر
 اوزن نموده شود در بای غیرت الهی جوش زد و گفت که قیمت چنین شکل چند دراهم گامده خواهند
 شد * باک بود مشهور آن جوان مرد * بنقدی چند مهبوک خودش کرد * و شوره بشمن بغس دراهم
 معدودة و کانوائیه من الزاهدین * و فروخته آن برادران یوسف عم را به جای اندک در مه های شمار
 کرده شده بودند درین فرد ختن از ناخوانائی تا بیدگان در یوسف علیه السلام گویند که بیت در هم
 بودند و قبل بیت و دو عادت آن روزگار چنین بود که مادون چهل درم را شمرند و مافوق آن را
 وزن میکردند * حی * و زان بس کاروان محمل به بستند * بقصد مصر در محمل نشسته * زیان کاران
 که جنس جان فرد شدند * چنین جنسی چنان از زان فرد شد * فراج مصر یک دیدار از وی * متاع
 جان یک گفتار از وی * ولی این نرخ را یعقوب داند * زینجا این خریداری تواند * ده گنج
 سعادت ناخردمند * ستانند زد کشیده در همی چند * ناخردمند که بمعنی نادان و بی عقل است
 در ترکیب مبتدا واقع شده است و قوله ده گنج سعادت خبر مقدم آن و ضمیر فاعل ستانند راجع
 بناخردمند و بعوض آن گنج سعادت مصنف رح بطریق ظمن بر برادران یوسف می فرماید
 که نادان و بی عقل گنج سعادت را از نزد خود میدود به متامله آن گنج در مه های کشیده و ناسره
 و ناردان از مشتری می گیرد
 رحمانیدن مالک یوسف علیه السلام را بحوالی مصر و
 خیر یا فتن باد شاه مصر و عزیز مصر را با استقبال او فرستادن و بحضور خود او را طلبیدن
 * چوماک را برون از دست رنجی * فرد شد پای زان سودا بگنجی * دست رنج بمعنی کسب
 در فرد پیشه * بس * ده دسی * و سودا بالفم بمعنی تجارت و خرید و فردخت آید * ف * حاصل
 آنکه چون ماک را بی کلفت و مشقت کسب کنجی عظیم عبارت از ذات یوسف علیه السلام
 است بسبب آن سوداگری بدست اندشادمان بسیار گشت * نمی آمد بروی آن دل ارای
 * در آن راه بر زمین از شادیش های * ای سبب آن یوسف در وی بالضم و داد مردف بمعنی
 سبب آمد * ی * بویش جان می پرورد و میرفت * دو منزل را یکی می کرد و می رفت *
 به مصر آمد چون نزد یک از ره در * میان مصریان شد قصه مشهور * که آمد ماک نیک از سفر باز
 * بعبرانی غلامی کشته و سبزه * و ساز محب و موالتق * * * پیرج نیکوی تا بنده ماهی * به ملک ذابری
 نرخته شای * صفت عبرانی غلام است که مراد از وی یوسف علیه السلام است * نرخته

با هزاران دیده افلاک * چو اذ نقشی بصورت خانه خاک * ستارگان چون بصورت چشم ثابت
 بنا بر آن آنها را چشمهای افلاک گفته یعنی فلک باد چو هزاران چشم خود مثل یوسف درین دنیا
 کنی ندیده است صورت خانه خاک کنایت از دنیا است * چو شاه مصر این آوازه بشنید * از آن
 غیرت بسی بر خویش پیچید * که خاک مصرستان جمال است * به از گلهای این بستان محال
 است * محال بالفهم نابودنی و سخن نادر است که ابی الفریهنگ و بستان کنایت از مصر است
 و گاه از معشوقان و صاحت حسان * گلی کز روضه فردوس بخزد * ز شرم روی شان بر خاک ریخته
 فعل لازم است ضمیر قاعل در آن غایب بگل فردوس است * عزیز مصر را گفتار و آن شو * با استقبال
 سوی کاروان شو * به چشم خود به بین آن ماه و در * بیادر خود بدین درگاه او را * ای آن غلام
 عبری بدرگاه بیادر پس کلمه را مقید است معنی اضافت را و در بعضی نسخ بیادر اندرین درگاه
 او را واقع شده * عزیز مصر و در کاروان کرد * نظیر بر روی آن آرام جا کرد * آرام جان
 فرزند و محبوب و معشوق * صی * چنان دیدار او از خود بودش * که بی خود خواست تا آرد بچودش
 * دلی یوسف سرش از خاک برداشت * به پیش روی خویش سجده نگذاشت * که هر
 جز پیش آنکس خم مبادت * که برگردن ز سر منت نهادت * عزیز ز مالک شد طلب
 کار * کش آرد تا در شاه جهاندار * ای طالب و خوانان شد * بافتاز آمدن خوری نداریم * دلی از
 لطف تو امید داریم * که ما را این زمان معذور داری * باسایش درین منزل گذاری * بود روز
 سه چار آسود کردیم * که از رخ سفر بی خواب و خوردیم * غبار از روی و هرک از تن شویم
 * تن پاکیزه سوی شاه پییم * هرک با کسر دیم اندام * * بهندی آنرا میل گویند * عزیز مصر چون
 این نکته بشنید * بخدمت کاری شهباز گردید * شاه از حسن یوسف شمه گفت * به غیرت
 ساخت جان شاه را جفت * شمه بالفصح اندکی و قدری * ی * اشارت کرد که خوابان هزاران
 بدار ملک خوبی شهریاران * همه زرین گله بنهاده بر سر * همه زرکش قبا پوشید در به *
 زرکش قبا قبا قبا قبا یافته از زر * کمرهای مرصع بر میان شان * بجنده در شکر و یزی دمان شان *
 شان ایشان را فی طر فنامه و اکثر محل بعد شان که خندان است کلمه را مقدر می آید پس حاجت
 نیست که میان را بسوی شان مضاف گویم و عبارت را مخالف کلیه متعارف کردانیم * چو گل از
 گلشن خوبی پیچیده * ز گل رویان مصری بر کزیده * که چون آرد یوسف را بازار * کندش عرض
 به چشم فریدار * کندش مطوب است بر آرد بتقدیر حرف خطای پس کلمه آرد و کند برود

شرف واقع شده اند و جزای آن کلمه کشند که در بیت لاحق است * کشند ایشان بدین شکل و شمایل * بد عوی داریش صفت در مقابل * شهنشختین خود و عادت و شمایل جمع آن * ح * و صفت مفعول کشند و شین در بد عوی داریش در معنی مضاف الیه مقابل است ای کشند معشوقان مصر صفت خود را بد عوی معشوقی خود در مقابلش ای مقابل یو صفت عرم * شود که خود بود مهر جها نگیر و * ازین آتش رخان نازار ادا سرد * کلمه شود مربوط بصراع ثانی است و ترکیب جزای کلمه که شریفه واقع شده و بازار اسم اوست و مرد جزان و ازین متعلق بود آتش رخ کنایت از معشوق است و مراد این با معشوقان مصر است و ضمیر خاعل در بود راجع بیو صفت است حاصل آنکه اگر یوسف عرم خود آفتاب عالم تاب بود تا هم بسبب این معشوقان مصری بازار حسن او مرد و بی رونق و بی قدر شود مقصود ما د شاه ازین کلام مدح معشوقان مصر است و تفصیل آنها بر یوسف و ترجیح حسن شهر خود بر غیران

باب نیل در آمدن یوسف مصر و شمار سفر از تن خود شستن و قصد بارگاه بادشاه مصر هودج نشستن

پارم روز موحظ یو صفت خور * چوزو از ساحل نیلی فلک سر * تو عده با افتح و کسر العین بمعنی وعده کردن و باد و پارم روز بمعنی در روز چهارم روز که مضاف است بموعد ظرف زد و واقع شده و حاصل این بیت آنکه در روز چهارم که روز وعده رفتن یوسف نزد شاه چون آفتاب از آسمان طالع کرد ماگک بیو صفت گفت که غسل در دریای نیل بکن * بیو صفت گفت ماگک که ای دل آرای * تو هم چون خور کنار نیل کن جای * ز خود کن کرده را شست شوی * ز خاکت نیل زاده ابروی * بحکم ماگک آن خور شید تابان *

بسی نیل شد طالی شتابان * بزیر پیرهن بر دانه برون دست * همین را پرده نیلوفری بست * مراد از همین که نام کلان است صفت و خوشبو مرد دست یو صفت عرم است چون دستهای خود را برای کشیدن پیراهن از بدن خود زیر پیرهن که کبود رنگ بود بردند گویا بر همین پرده نیلوفری ای پرده نیلگون بستند و یا مراد از همین روی یو صفت عرم است و مقرر است که وقت کشیدن پیراهن روی زیر پیراهن پوشیده می کرد * کلاه زرفشان از فرق به نهاد * ز زرین بیضه خود زاغ شب زاد * بیضه تخم مرغ و کلاه خود * ح * ز زرین بیضه خور کنایت از کلاهی است که بر سر یوسف بود زاغ شب کنایت از موی سر یوسف است سر مبارک حضرت یوسف که از کلاه زرین پر آمد گویا زاغ شب از بیضه زرین آفتاب حاصل شد * کشید آنکه چنان پیراهن از فرق * که همیشه غریب مرشد از اینش شرق * بمن کنایت از روی یوسف است چون زرینی هنگام طالع شده آینه

خینب یعنی کریبان پیراهن مستوری کرد و از دامن آن برمی آید گویا کریبان پیراهن مغرب ماه رومی
 یو عفت شد و دامنش مشرق آن * نمود آن دوش و بر از عطف دامن * چنانکه در در کردن صبح
 زوشن * نمود بمعنی ظاهر و به نظر آمد و بر بالفتح بمعنی سینه * می * و عطف با کسر بمعنی جانب * *
 چون دور دامن پیراهن بمنزله دور کردن است و سینه و دوشش یوسف صرم بمنزله صبح
 روشن پس نموداری دوشش و سینه از جانب دامن هنگام طبع پیراهن به منزل ظهور
 و بروز صبح روشن است از دوره کردن * از ارنیکون بسته به لعجیل * چو کسیمین سر و اید
 بر لب نیل * از ارنیکون بسته به لعجیل * چو کسیمین سر و اید * که شد نیل از قدم آن مه اباد
 بجائی نیل من بودی چه بودی * ز پا بوسش من اسودی چه بودی * قیاس و قاعده فارسی مقضی
 آن است که من بودی و آسودی می فرمود لیکن در فرهنگ جهان گیری نوشته که گاهی این میم
 متکلم را محذوف سازند بقرینه می دیگر که در عبارات سابق مذکور شده چنانچه حکیم انوری نظم
 نمود * القمه باز کشتم و آمد بخانه زود * در باز کرد باز به دست از پس استوار شینج حمدی
 گفته * گفتم که گلی به چشم از باغ * گل دیدم و مست شد بیوی * بران شد خور که خود را افکند پیش *
 ای پیش یوسف * برود نیل را زده چشمه خویش * نه بیند چشمه خود چون سزایش * طفیل
 نیل شوید دست و پایش * هر دو شین راجع یوسف هم است و ضمیر قائل در نه بیند و شوید عاید
 بافتاب یعنی چون افتاب چشمه خود را لایق یوسف ندید تا خود دست و پایی یوسف را بشوید ناچار
 خواست که خود را در رود نیل افکند تا طفیلی دریای نیل شده دست و پایی یوسف را بشوید پس
 این بیت علت و دلیل مضمون بیت اول است * بدریا پانها از سوی ساحل * چو در برج آبی
 ساخت منزل * بر * برج آبی حوت را گویند چنانچه احد برج آتشی است و این جامه از همین
 آب دریای نیل است * بطلعت بود خورشید جهان تاب * چون یلو فرود رفت اندران آب
 * یعنی صبح نادر امر است که یوسف هم بصورت خورشید بود لیکن مانند یلو فرود آب فرود رفت
 تنش در آب چون عریان در آمد * بن آب روان را بان در آمد * درین آب جاری رود نیل
 * کشاد از هر مسلسل کیسوان را * پاز نجیر بست آب روان را * هم بالفتح بمعنی یکد یکد
 مسلسل بمعنی پیوسته انتهی * مس * وان صفت کیسوان است و قول از نجیر بست
 آب روانی جمله تمثیله است یعنی یوسف کیسوان مسلسل خود را بر رخ خود کشاد و این
 زیلت در آب پهنه نیز که پستین زنجیر بست بر پایی یعنی یوسف که زنجیرهای خود را در آب

کویار بگیری بر پای آب روان بست و از روان شدن او را باز داشت * مهیا ساخت بهر صید
خواهی * معجزه امی از مه تا ماهی * معجزه دام کنایت از مویهای مراست و مه کنایت از روی
یوسف است و ماهی عبارت از ماهیهای دریا یا زمین یعنی یوسف که مویهای سر خود را در
آب کشاده کویا برای صید کردن دامی کشاد از روی خود تا ماهیهای دریا یا تا زمین * گهی میرنجت
آب از دست بر مر * ز پر دین ماه را می بست زیور * پر دین که عقد شریار آگیند از قطره های آب
است که بر رخساره یوسف هر م وقت غسل و شستن روی جمع می شد و ماه کنایت از روح
یوسف است * گهی میداد از کف ماش گل * ز پنجه شانه می زد شاخ سنبل * گل کنایت از
روی اوست و شاخ سنبل از مویهای یوسف است گاهی روی خود را بدست می مالید و از پنجه دست
خود شانه می کرد مویهای خود را اظلال می کرد از پنجه دست خود * چون کرد از روی و حرکت از تن فرد شست
* چون مردی از کنار نیل بر دست * ز مفرش دار مالک پیرهن خواست * بجایاب سمن گل را
یار است * جایاب با کسر یعنی چادر * ح * و جایاب سمن کنایت از چادر سفید است و مراد این
جایاب پیرهن سفید است و گل کنایت است از اندام یوسف عرم حاصل آنکه بعد از غسل پیرهن سفید
بپوشید و مفرش داده دارند مفرش ای تو شکمی * کشید آنکه بهر دیبای زرکش * پنجه بین نقش
نای خوش منقش * ای به بسیار نقشهای منقش بود و مفرش نانی صفت دیبای است و دیبای زر
کش دیبای که از زر بافته بود * بزرین تاج مه را اندر شکست * میان بند مرصع بر میان بست *
فرد او نجات زلفین و لادیز * هوای مصرزان شد حیرانمیز * بدان خوبیش در هودج نشاندند *
تقصه قصر شه مرکب بر اندند * نمود از قصر بیرون تحتگاهی * که شاه انجا کشیدی رخت گاهی * ای ظاهر
شد و به نظر آمد بیرون از قصر باد شاه مصر تحت گاهی که شاه مصر انجا خنجر گاه می کشید و رخت با انقح
پوشیدنی و اسباب خانه * مس * به پیش خیل خوبان صفت کشیدند * پای دیدار یوسف از میدند *
پیشش ای پیش باد شاه مصر * فراز تخت هودج را نهادند * جهانی چشم بر هودج کشاندند * فراز بالفتیح
بمعنی نزدیک و پیش و بالا و بلند * و اینجا بمعنی نزدیک و پیش است * قضا را بود ز ابر تیره
ان روز نهفته آفتاب عالم افروز * کلمه و اینجا بمعنی ازای از قضای الهی * دل * ز ابر تیره ای سبب
ابر غلیظه و تاریک و آن روز ظرف زمان بود واقع شده ای در آن روز و آفتاب استم بود است
و نهفته بخر آن و نهفته فعل لازم است ای در آن روز که یوسف به از نگاه باد شاه در آمد آفتاب
از ابر تیره پوشیده بود * پیوسته گفت مالک که ای دل آرام * ز هودج نه سوی تحت که

کام * تو خورشیدی ز عارض پرده بکشای * بنور خویش عالم را بیار ای * عارض یعنی ابر سیاه
 دندان و آفتی که پیش آمد از دنیای و از بیماری و آنکه عرض کند دوال بگام بر پیشانی است و یک
 نوی ریش و قار صیان بمعنی رخسار استعمال کردن و این جا به همین معنی مستعمل است * چو یوسف
 بر ج هودج را پر داخت * چو خورد در چشم مردم پر تو انداخت * پر داخت ای خالی کرد * کمان شد
 ناظران را که آفتاب است * که طالع کشته از نیلی سحاب است * نیلی مضاف الیه مقدم سحاب است
 یعنی از سحاب کبود * نظر کردند بر مهر جهان تاب * بدانستند گزوی نیست ان تاب * تاب
 روشنی * هنوز ان در بس ابراست ستور * ز روی یوسف است ان تابش نور * ز جرت
 کف زبان اهل نظاره * فغان برداشتنند از هر کناره * که یارب کیست این فرخنده اختر * که هم
 نامه است از دشمنان هم خور * یارب بمعنی یا پروردگار است و در فارسی معنی آه و ناله استعمال
 کنند و نیز بمعنی تاسف و تعجب و تحیر آید * بتان مصر سه در پیش ماندند * ز روشن حرف نسج
 خویش خواندند * بلی هر جاشو دهر آشکارا * سهار اجزهاں بودن چه یارا * سها بالنص ستاره میانکی
 نبات النعش در غایت خوبی و خوردی و بازیکی و ان را سهی بیانیز گویند * سی * و در شعر قنانه سها
 ستاره میانکی نبات النعش در غایت خوردی که روشنای چشم بدان آمانند * رسیدن
 ز لیخابد رکاه باد شاه و مسبب ازدحام بر سیدن و جمال یوسف صلی الله علی نبینا و علیه دیدن و ویرا
 شناختن و بی تابی کردن و بیقرار کردن
 * ز لیخا بود زین صورت تهنی دل * کزد
 یوسف آمد یک دو منزل * یعنی ز لیخا غافل بود ازین حال که از ز لیخا تا بیوسف فرق یک دو منزل
 مانده است ظاهر ادقی که یوسف بر دو منزل از مصر بود در فراق یوسف حرم برای شکار و سیر
 به صحرا رفته بود * لتحصیل النشاط و السرور و دفع النعم و اللهم * ولی جانش ازین معنی خبر داشت *
 ز داغ شوق سوزی در جگر داشت * نمی دانست که ان شوق از لیخا تا است * بجمله ما زیش تسکین
 همی خواست * تسکین ای تسکین شوق * به صحرا شد بدون تازان بهانه * ز دل بیرون ده
 اندوه خانه * ای اندوهی که در خانه حاصل شده بود ز لیخا تا آن در و عشق یوسف حرم داخت *
 بختی چند روز آنجا سر برد * ای در صحرا * و ان محبت بسی دندان بیفشرد * گرفت احباب
 عیش و خرمی بیش * ولی هر لحظه شده اندوه ادبیش * چو در صحرا بخرمن سیاهش افتاد * و که باره
 خانه میباش افتاد * بخرمن ای در وجود لیخا سیل در خرمن افتادن کنایت از اضطراب است *
 بی پشت بار کن هودج نشن شد * بمنزل گاه خود در حالت کزین شد * بار کی است * ای * اگر چه

روی در منزل کفش بود * که ز بر ساخت قصر شهباش بود * ساخت لفظ عربی است و در فارسی آن
 سخن سرای و حوالی آن * شب * چو دیدار با سخن گفت این چه غوغاست * که کوی رستخیز
 از مصر بر فاخت * ابرخمن بحاس و مجمع * سی * و غوغا بالفتح فریاد بسیار و مستعجز است تا خرقیامت *
 یکی گفت این پانی فرخنده نامی است * بساط عرض کنعانی غلامی است * این اشارت با سخن و غوغاست
 و پانج یعنی بهره برای * سی * و عرض بالفتح آشکارا کردن * ز * و فنی الصراح عرض پیدا کردن
 و پیدا شدن و کنعانی غلام کنایت از یوسف است و در بعضی نسخ عبرانی غلامی واقع شده * غلامی
 نه که رخشان افتابی * بدار الهام خوبی کامیابی * کامیاب آنکه حاجت او بر مراد بر آید * سسی * ز این
 و امن هودج بر انداخت * چو چشمش بر غلام افتاد شناخت * برآمد از دشمنی خواست فریاد *
 ز فریادی که روی خود بینماد * روان هودج کشان هودج بر اندازد * به خلوت خانه خامش رساندند *
 روان یعنی شتاب و هودج کشان کشند گان هودج * چو شد منزل کفش آن خلوت راز * ز حال
 بی خودی آید بخود باز * از او پرسید دایه که ای دل افروز * چرا کردی قغان از جان پرسوز *
 لب شیرین با فغان چون کشادی * بدان تلخی چرا بی خود فتادی * بگفت ای مهربان مادر چه گویم *
 که گرد آفت من هر چه گویم * در آن مجمع غلامی را که دیدم * ز اهل مصر و صفت او شنیدم * ز
 عالم قبله گاه جان من او ست * فدایش جان من جانان من او ست * بخوابم روی زیاده نمودست *
 بخوابم روی زیاده نمودست * شکیب از جان شهید او روی بود است * بن دو تب بدل در تاب
 از دیدم * ز دیده غرق خون ناب از دیدم * درین کشور ز سودا ایش فتادم * بدین شهر از تمنا ایش
 فتادم * هر دو شین ضمیر راجع بغلام است و این شهر مراد از مصر است * ز خان و مان مرا آواره
 او ساخت * درین آوارگی بیچاره او ساخت * خان یعنی خانه و مان یعنی اسباب خانه * هر سخت
 که دیدی چند سالم * که بود از راحت کینی ملالم * همه از آرزوی روی او بود * ز شوق قامت دل
 جوی او بود * آرزو بالند کشش خاطر که اهل عرب او را شهوت کویند * ف * یعنی خواهش
 نفس * ز کوه افزون بود بار من امروز * ندانم چون شود گاری من امروز * مه من شاه ایوان که
 کردد * بر رخ شمع شبستان که کردد * شبستان آنجا که شب با استراحت که رانند * ه * که امی
 دیده کرد در دشن از وی * که امی خانه کردد گلشن از وی * که یابد از لب جان بخش او کام * که گیرد
 در پناه مردش آرام * که کند جمع مشکینش که باقد * ز وصل نقل شیمینش که لاقه * ای لاف زد
 * که باز و حاصل خود در بهایش * که سازد لعل دیده خاک پایش * مراد از روی جان یانه *

رسد و ستم بدین اقبال یانه * اقبال پیش آمدن و روی آوردن بر چیزی * ح * چو دایه آتش
 او دید گر چیست * چو شمع از آتش او زار بگریست * زار و زاری ناله اندوه زوگان و خواری
 * سسی * به گفت ای شمع سو زای خود نهان دار * غم شب رنج روزی خود نهان دار * صوری
 پایشه کردی روز کاری * مکن خرم بر نیز آمد ز کاری * بود کز صبر امیدت بر آید * ز ابری تیره
 خورشیدت بر آید * بود ای شاید فی الحدیث الصبر مفتاح الفرح فرح. لغتین کشایشن * ح *
 سعوض بیع در آوردن مالک یوسف مردم را و هجوم کردن مشتریان بروی و خریدن ز کیفاوی را باضعاف
 آنچه دیگر مشتریان می خریدند * چه خوش وقتی و فرح روز کاری * کیاری بر خورد از وصل
 یاری * بر افروزد چراغ اشنائی * رنائی یابد از داغ جدائی * جو یوسف شد بخوبی کرم بازار *
 شدندش مصریان یکسر خریدار * بهر چیزی که هر کس دسترس داشت * دران بازار بیع او
 هوس داشت * بیع بالفیج خریدن و فروختن من الاضداد * ح * و این جا بمعنی اول مستعمل است * شیندم
 کر غش زالی بر آشفت * تینده ریسمانی چند می گفت * زال زن پیر فرتوت * مس * همین
 بس کر چه من کا حد قماشم * که در ساک خریدار انش باشم * کشاد ناروانی متاع و خزان کشد
 و کا حد متاع ناروان صلعه کاسد * ح * و فی کشف اللغات کابند مدز و سیم نامروج قماش بالفهم
 متاع و رخت خانه از هر جنس * ح * و به معنی جوهر و که صنعت نیز آمد چنانکه گویند فلان جامه خوش
 قماش است * فی * زال گفت که اگر چه قماش من کاسد و بی رواج است لیکن مرا همین کافی
 است که من به مقابله همین ریسمانی چند در زمره مشتریان او داخل شوم * منادی بانگ
 میرزد از چپ و راست * که می خواهد غلام بی کم و کاست * آورده اند که یوسف هر م نعره زد
 و گفت منادیان را که او را بفضیلت کمال وقت ندادادن موصوف می کردند که وصف من
 کمزید و بگوئید یک بنده است چنان و چنین زبون چرا که یکبار در آینه روی خود دیده در دل خیره کردم
 که اگر هم چو من بنده باشد چه قیمت تا بود از شامت این خیره مار ابد می چند تا بصره فرود چند آلاب
 اگر می گوئید بگوئید که من بیشتر یوسف بن یعقوب اسیر ایل بن اسحاق ذبیح الله بن ابراهیم
 خلیل الله آنگاه بسبب این هضم نفس و همجز که یوسف کرد حق تعالی فرمود اکنون ببین تو ای
 یوسف قیمت و قدر خود را * رخ او مطلع صبح صاحت * اب او که هر کان ملاحظت * مباحث بالفیج
 خوبی * ح * و بیکو روی شدن * ج * و ملائکین شدن * ح * و شیرین شدن * ج * و سیاهی
 ملاحظت چهره پر نور * باطلاق کرامت سینه همبور * و سیما با کثیر علامت و نشان در روی

و صلاح بالغت یکی ضد فساد * ح * یابد بر زبان جزا استی بیج * باشد در کلام او خم و پیچ *
 یکی شد زان میانه اولین کار * یک بدره زر سرخش خریدار * بدره بالغت همبان ده هزار
 درم * ح * ویای در کلمه بیک برای عداوت و مقابله است دشین در سرخش مضاف
 الیه خریدار است یعنی یک شخص اول و بعد خریدار یوسف شده مقابله یک بدره
 زر سرخ * ازان بدره که چو خواهی شمارش * پایلی از درست زر هزارش * درست
 لغتین و سین هکاه بمعنی مهر زر و نقره خالص * سن ده * دشین در هر دو مصراع عاید بدره است
 در است باول و ثانی مضموم بشین زده تنگه زر را گویند که با شرفی اشتباه دارد و ان را
 بتازی تارج خوانند * ی * خریداران یوسف رخس را نند * بمنزل گاه صد بدره را خاندند *
 رخس رستم و مطلق اسپ را نیز گویند رخس را نند ای رخس خریداری یوسف
 زار اندند یعنی خریداران دیگر بعد بدره خریداری یوسف شدند * ازان اخزد دولت
 مند دیگر * بشد روزن یوسف مشک از خر * از فریوی تیز خوش و ناخوش و مشک تیز بوی
 * ح * بران دانای دیگر ساخت افزون * بوزنش لعل ناب و در گگون * ناب خالص و
 بی امیزش * ه * بدین قانون ترقی می نمودند * ز انواع نغایس می فرودند * قانون اصل در هم
 * ه * نغایس جمع نفیس و نفیس بمعنی کرانایه * ح * زینجا کشت زمین معنی خردار * مضاهفت
 هافت آنها را یک بار * آنها را ای آن همه قسمت را که جمله خریداران سابق کرده بودند *
 خریداران دیگر لب بستند * پس زانوی نو میدی نشند * عزیز مصر را گفت ای نکور ای *
 بر و بر مالک این قیمت به بیمای * بگفتا آنچه من دارم و قبضه * ز مشک و گز و در در خزینه *
 و قبضه بالغت آنچه در زیر خاک یا گل کرده باشند * ف * بیک نیمه بهایش بر بناید * ادای آن تمام
 از من کی آید * زینجا داشت در جی پرز گوهر * نه در جی بلکه بر جی پرز اخر * درج بالغت
 نوگان و طبله که پیرایه و جواهر روی نهند * ح * و این جا بمعنی ثانی مستعمل است * بهای هر
 کهر زان در گگون * خراج مصر بودی بلکه افزون * خراج لغتین باج * ح * یعنی محصول زمین
 گگون بالغت پیمان داشته شده * فی * بگفتا کاین کهر نادر بهایش * بدو ای که هر جانم خدایش
 * درین کلام سادی محذوف است و حرف نذا که کلمه ای است که قایم مقام او کردند و قوله گوهر
 جانم خدایش جمله مستانفه است ضمیر دشین را جمع بیو محف عزم است یعنی بدو تو ای عزیز
 مخراین کهرهای دوج من در قیمت یوسف کهر بان من خدای یوسف باد * عزیز آورد بازار

نوبهانه * که دارد میل و نگاه زمانه * یعنی رغبت خریداری یوسف * که در خیال وی این پاکیزه و امان
 بود و هر دو قطر دیگر غلامان * خیال بالفتح سواران و کله اسبان و اصحاب و کرده * ف * بگفتار و
 سوی شاه جهاندار * حق خدمت گزاری را بجای * بگو بزدل جز این بندی ندارد * که پیش دیده
 فرزندی ندارد * سراسر از وی زمین احترام * که آید زیر فرمان این غلام * احترام حرمت
 دانش * ح * میرجم اختری تابنده باشد * مرا فرزندی و مشه را بنده باشد * عزیز آمد بفرمان زلف
 به گفت این قصه را با شاه والا * والا نیز دست و بزرگ بقدر وجه بندی * ه * چو شاه این نکته
 سنجیده پشیمند * ز بزل التماس سر نه پیچید * ح * بزل دادن * اجازت داد تا عالی خریدش *
 ز مهر دل بفرزندی کردش * مضمون این بیت موافق آیت است و قال الذی اشتراه من مصر لا
 مرانہ اکرمی مثواہ عسی ان ینفعنا و نتخذہ واد او گفت آنکس که خرید یوسف را از اهل مصر یعنی
 عزیز مصر مرزن خود را یعنی زلفخار او کرد امی دار جای این غلام را که شاید نفع مارا دهد آن یوسف
 از کار و خدمت یا بگیریم مادر او فرزند * حی * سوی خانه بردش فرمود شاد * زلفخار بند محنت
 ازاد * منقول است که چون یوسف را بخرید عزیز مصر یوسف هفده ساله بود و سیزده سال در
 خانه او ماند و چون سی ساله شد و بدین ریان که باد شاه مصر بود او را زیر خود ساخت و چون
 سی و سه ساله شد طای تعالی او را ملک و حکم و علم داد و چون صد و بست ساله شد از دار الخط
 بدار البقاظر امید که افی تفسیر التمداد که * بمرگان کوهر شادی همی سفت * ز چشم خود همی
 بارید و میگفت * کوهر شادی را بمرگان سفتن کنایت از کریستن بشادیت چنانچه بسبب
 کمال غم دانه که می آید بسبب شادی و کمال خوشی هم که می آید * به پیدار است یارب
 یا بنجواب است * که چشم من ز جانا کامیاب است * بشبهای سیاه کنی بود امیدم * که کرد
 روزی این روز سفیدم * ششم را صبح فیروزی بر آید * غم و رنج شباروزی سر آید * تمام شود *
 شدم بانای زین خویش هر از * سر و اکنون که پر گردون کنم ناز * ناز کش معشوق از عاشق
 * ف * ذاین جا بعضی فخر است * درین محنت سراپی غم چمن کیست * پس از پر مردکی
 فرم چمن کیست * چه بودم ماهی در ماتم آب * طپان در در یک تفسان از غم آب * تفسیدن
 سین مهاد بوزن تر سیدن یعنی گرم شدن * مس * و تفسیده گرم شده را گویند * ی * و
 تفسان اسم فاعل از ان است * در آمد سینی از ابر کرامت * بدر یا برد از ان در یک سلامت *
 که بودم کمرهای در غلامت شب * رسید جان ز کمر اہیم بر لب * ای پیش از وصل یوسف مرگم

کنند راه بودم در تاریکی شب * بر آمد از افق رخشنده ماهی * بگویی دولت به نمود ز راهی * که بودم
 خفته بر بستر مرگ * طایفه در رک جان نشتر مرگ * در آمد ناگهان خضر از در من * باب زندگی
 شد یاد من * یاد ریاری و پند * * * * * بحمد الله که دولت یاریم کرد * زمانه ترک جان آزاریم کرد *
 هزاران جان کدای آن ناکار * که آورد این چنین نقدی . بازار * یعنی آن مالک که او یوسف عرم
 آورده * چه غم گرفته که هر شکستم * که آمد معدن کو هر بدستم * مراد از حقه که هر همان دوج
 پر از گوهر است که در قیمت یوسف عرم داده بود * به پیش نقد جان کو هر چه باشد * طفیل دوست
 باشد هر چه باشد * حمادی چند دادم جان خریدم * بحمد الله بسی ارزان خریدم * حماد بالفصح هر چه
 جان ندارد * ح * کی از نقد خود آن کس بهره ببرد * که عیسی مدد و خمره چند * خمره بالفصح
 بهره ایست کم ارز * ف * همدش سناکه و کودمی نیز گویند که افسی نسخه بعینها عیسی در لغت
 عرب بفتح سین است مثل موسی اما قاریان بکسر سین بطریق امام که موسی و عیسی خوانند
 چنانچه لیلی را که بفتح لام ثانی است لیلی بکسر لام خوانند * ف * اگر خمره بدردم * چو عیسی
 آن من شد سود کردم * بدرد بای موده یعنی ترک و دواع * و آن مدد یعنی از آن * * * ای
 هم چو عیسی از آن من شد * بشیر کفرت این امر را می یافت * سر مشک از چشم کو هر بار
 می ریخت * شعر بالفصح جامه ابریشمین بسیار با یک * لف * کهن در روی یوسف لال می بود *
 ز داغ بحر فارغبال می بود * لال یعنی کنگ * * * و بحر بالفصح جدائی * فی وف * وبال یعنی دل
 و حال * * * که از بحر که شسته یاد میگرد * بوصلش خاطر خود شاد می کرد *

داستان دختر بازه نام که از نسل عاد بود و جمال و جمال نظیر خود نداشت و غایبانه عاشق شدن او به
 جمال یوسف عرم و در این مجاز جمال حقیقت دیدن و از مجاز به حقیقت رسیدن

عشق از دیدار خیزد * بسا کین دولت از گفتار خیزد * در آید جلوه حسن از ره کوش * ز جان
 آرام بر باید ز دل هوش * ندارد پیش ازین دلاله کاری * که گوید قصه زیانکاری * ز دیدن هیچ
 اثر در میان * کند عاشق کعبان را غایبانه * پاک مهر ز یاد خرد * یعنی نامش باز خرد بود * که نسل
 عاملین را سردری بوده نسل فرزند * ف * و عاد قبیله ایست که بود عایه السلام بر سالت پایشان
 آمده و ایشان از نسل عاد بن ارم بن سام بن نوح عایه السلام بودند و مردم را نیز عاد خوانند
 و عاد منسوب بقبیله عاد * ب * زده در ج عقیقش خنده پرد * ز شکر خندا و مصر از شکر پر * عقیق
 سستی است که چون در انکاشتری کند اندوه از دل ببرد که افسی عجایب البلد ان و دی از کوه

حقیق یخزد * * * و درج حقیق کنایت از دمان است یعنی دمان باز غم بسبب کمال خوبی و صفای
 خود در خنده می زود و از شکر خنده او شهر مصر از شکر پر بود * * * چو شکر و نختی از لعل خندان * * * شکر
 انگشت بگرفتی بدندان * * * انگشت بدندان گرفتن کنایت از تعجب و تبحر است و لعل خندان کنایت
 از لب است یعنی شکر از شکر لبهای باز غم تعجب و تحیر می کرد * * * شکر بود از دمانش مادل تنگ
 * * * نبات از رشک لعاش شیشه بر سنگ * * * شیشه بر سنگ کنایت از شکسته است یعنی نبات
 بسبب رشک لب لعل او شکسته می شد * * * چو در لطف نباتش لب فره شد * * * نبات اندر دل
 شیشه کره شد * * * لطف بالفم نرمی و نازکی در کار و کردار * * * ح * * * و فره بکر تین سبقت بردن
 و فخر یافتن * * * ف * * * و غالب شدن و زیاده کشتن * * * فز * * * و ضمیر شین که عاید یاز غم است بمعنی
 مربوط و متقاف الیه لب است یعنی چون لب نای باز غم در نرمی و نازکی و خوبی غالب تر و زیاده تر
 از نبات شد و نبات بسبب غیرت و رشک آن در میان شیشه کره و منجمد گشت عادت بر آن
 است که نبات یعنی مصری را در شیشه منجمد می کنند * * * نبات از چند ادای شیشه رادل * * * نمی شد
 باللب لعاش مقابل * * * از چند بمعنی هر چند و اگر چه و دل دادن کنایت از دلیر عاشق است * * * می * *
 و ضمیر فاعل شد راجع بسوی شیشه است و بیت ثانی علت نمی باشد * * * نبو و ایمن ز لعل می پرستش * *
 که بان پردلی آرد شکستش * * * ضمیر در نبود راجع بشیشه است و هم چنین ضمیر شین در شکستش
 و ضمیر در پرستش برای علت عاید یاز غم است و ضمیر فاعل در آرد بسوی لعل می پرست است
 و لعل می پرست کنایت از لب است * * * جهان را فتنه بود آن غیرت حور * * * ز شیرین شکر او مصر
 پر شور * * * شور بمعنی غوغا آمده * * * می * * * عمران ملک در سودا اش بودند * * * بتان مصر ناپرواش بودند * * * سودا
 بالفح خیال و مایه یوست که در دماغ مردم افتد و از آن خیالات فاحشه و ظلل دماغ زاید * * * و بمعنی
 عشق نیز به نظر آمده و پر و ابالفح بمعنی فراغت * * * و سس * * * و ناپرواش بمعنی بی فراغت و سراسیمه
 * * * سس * * * و بمعنی بی طاقت و بی آرام چنانچه سلیمان کوید * * * کل چو برگیرد چراغ از شمع کافوری
 صبح * * * بابل شوریده چون پروانه ناپرواش شود * * * در جهان گیری گفته که پروا بمعنی طاقت و آرام آید
 و بمعنی توجه و التفات و میل و رغبت بود و بمعنی فراغت انتهی حاصل آنکه سردار آن ملک
 سودای عشق باز غم میداشتند معشوقان شهر مصر هم در عشق او سراسیمه و بی طاقت و بی آرام و بی
 قرار بودند و در اکثر نسخ بجای ناپرواش و الفظ ناپرواشی موحده نازی واقع شده است و درین صورت
 معنی پروا میل و رغبت باشد و ناپرواش بمعنی مایل و راغب یعنی بتان مصر مایل و راغب او بودند لیکن بنظر

لفظ بود اگر در اول مصراع واقع شده و بنظر کمال مبالغه بشود اول افعی نامبر و بدون اولی و انصب است
 فیما جزر نالك ظهران ما قال الشيخ احمد التهانوی ان اللفظ اللی وقع فی اکثر النسخ افعی با پر و ایامی
 هر بی غلط من تعریف انکاتبین فاجد غیر محمود ناش من قلت التبع فافهم و در بعضی نسخ * بتان مصر هر در پاش
 بودند * واقع شده * ولی هر خ می سود افسر او * بهر کس در نمی آمد مراد * ز هر دو مال و استغای باشد
 * نی افتاد سوی کس نگاهش * حدیث یوسف و وصفش چو بشنید * بهر روی او مهرش
 بخنید * چو شد گفت و شنود او بیایلی * شد آن اندیشه محکم در دل وی * بیدن میباش افتاد
 از شنیدن * بلی باشد شنیدن تخم دیدن * نصاب قیمتش معلوم خود ساخت * ز ترتیب نصابش دل
 به پرداخت * نصاب با کسر یعنی رتبه و مرتبه اصل آمده * لغت * معلوم بالفتح در یافته شده و
 دانسته شده در قاسمی یعنی چیزی درم و دینار و مال هم آمده است * ف * و به پرداخت این
 جا یعنی خالی کرد و فارغ گشت یعنی چون اصل قیمت یوسف دانست که این قدر است همه اموال
 خود را برای خریدن یوسف جمع کرد و برای همراه خود بردن تیار کرد چنانچه از توبه و ترتیب و جمع کردن
 آن مال دل خود را خالی کرد و فارغ نمود ای فارغ البال شد احتیاج بهم کردن چیزی باقی نماند و احتمال
 دارد که معلوم یعنی اخیر مراد باشد یعنی همین قیمت یوسف را مال خود ساخت و از جمع کردن مال خود
 دل را خالی کرد قریب نصابش یعنی خود بودند * هزار شتر همسپا کیزه که هر * پرازدیاد مشک و گوهر و زر
 * گوهر یعنی اصل هم آمده * * و پاکیزه که هر صنعت هزار اشتر است * ز انواع نفایس هر چه
 بودش * که دادن در بهالایق نمودش * ای به نظر آمد آن باز غم و * مرتب کرد راه مصر بر
 داشت * به سخن از خزان این هیچ ننگ داشت * فتاد از مقدمش آدازه در مصر * بر آمدنای دوی
 نازه در مصر * قدم و مقدم از سفر باز آمدن دوی مصر * ح * دمای دوی یعنی شور و غم غم
 زدگان * ف * بمصر آمد سرش در راه یوسف * خبر پرمان ز جولان ره یوسف * جولان بفتح و سکون
 دو آیدن احب و حرکت کردن و کردیدن و سیر کردن * ف * چو از جولان که یوسف نشان یافت
 * دل خرم بسوی ادعنان یافت * دل خرم حال است از همسیر یافت * جمال دید پیش از ادعنان
 * چو جان ز آلودگی آب و گل پاک * به کیستی مثل او نادیده هرگز * ز کس مانند او نشنیده هرگز * نخست
 از دیدن او بی خود افتاد * زدوق بی خودی گشت از خود آزاد * و زان پس بی دوشی او شیاری آورد *
 ز خواب غفلتش بیداری آورد * زبان بگشاید پر حش کرد آغاز * جواهر جست زان گنجینه راز *
 جواهر کنایت از جواب ای یوسف خرم و گنجینه راز کنایت از دهن خرم یعنی راز یوسف خرم

سنگها برهیزد و جوا بهایید * به کفایت ای از تو کار نیکوی راست * بدین خوبی جمالت را که آراست *
 که نام ساخت خورشید چینیست * که آمد فرمن مر خوشه چینیست * صفت خورشید چینی است و در کلام
 حذف و ایصال است ای خوشه چین خورشید چین تو * که امین خامه زن نقش تو پرداخت * که امین
 باغبان سعد و تو پرداخت * پرداخت بمعنی آراست و مرتب کرد آید و جلاد او * مس * که زد
 پرگار طاق ابروت را * که داد این تاب مشد کین کیسوت را * طاق بمعنی محراب آمده چون محراب
 سجده و غیره چون ابروی ضم دار بشکل محراب بغایت خوش نمایی باشد ابروی معشوق را به
 محراب تشبیه داده اند محراب در شکل نصف دایره می باشد لهذا فرمودند که زد پرگار طاق ابروت
 را یعنی محراب ابروی ترا از پرگار که مایه و نوشته است تاب بمعنی پیچ بود * می * کل میراب تو اب
 از کجا خورد * بدین آتش درین ستان که پرورد * آب بمعنی رواج و رونق و طرز کنایت از روی
 و روش آمده * می * در ضمیر شین که مفعول پرورد است راجع بکل میراب است که کنایت از روی
 به سفت عزم است * سردت خوب رفتاری که آموخت * بعینت لغز گفتاری که آموخت *
 لغز بالغج چیزی نیکو و بدیع که بد نشن خوش آید * ه * و سمر مراد از قد است * مرردی تو
 لوح نامه کیست * مرزاق تو حرف خامه کیست * که بینا کیست را چشم بکشد * از خواب نیستی
 بیداریش داد * ای از عدم بود آورد آن چشم ترا * که بر درج درت زد قفل یا قوت * که
 دل را قوت آمد روح را قوت * درج در کنایت از ذهن است و قفل یا قوت کنایت از لب
 و مصراع ثانی صفت قفل یا قوت است و کاف در آن مصراع و صغیه است و در مصراع اول
 بمعنی کدام قوت ادل به تشدید داد است ضد ضعف و ثانی سکون داد بمعنی غذا * که کفایت در
 زخم آن چاه غیبت * که زاب زندگی کردش لبالب * غیظ سبت زخم آن * ز * و لبالب
 معنی پرده مال * ه * و کز اب بکسر کاف باید خواند بمعنی که ام یعنی که ام آن چاه زخم آن تر
 از آب حیات پر کرد * که خال غیبت زو بر خوار * دشمن ساخته زانخی را بکلزار * دشمن
 بالفتح جای بودن * ه * و شرا حال سیاه را بطریق تمثیل و تشبیه زاغ قرار میدهند * چو پوصف
 این سخن را کرده از گوش * غذائی جان فشانند از چشمه نوش * غذا بغین مجسمه بمعنی خورش که پرورش
 بدان بود * ه * و نوش بود مجهول تریاک و آب حیات و شیرین و لذیذ * فرز * و این جانغذایی جان
 کنایت از سخنان و جوا بهاست و چشمه نوش کنایت از دهن یعنی پوصف بعد از استماع
 سزایهای باز جوا بهاست سخنها از دهن خود بر آورد و تمثیل هر یک از آیات آینه معلوم می شود *

بمقامت آن مانع من * که از بحرش بر شمشی قائم من * رشم خوی کردن و تر ایدن * ح *
 قانع بس کند * فلک یک نقطه از کاک کماش * جبین یک همچو از باغ جهاش * نقطه
 نشان سر قلم که بر کاغذ نهند * ز * ز نور کاستش خورشید تابی * ز بحر قد رتس کردن حبابی
 * حباب بالفجر آب بسیار و قبه آب * ف * جمالش بود پاک از توست عیب * نهفته در بحاب عالم
 غیب * ز ذرات جهان آیه ساخت * ز روی خود هر یک پر تو انداخت * ذرات ای الانسان
 مواء الحق * چشم تیز نیت هر چه نیکوست * چونیکو بنگری عکس رخ دوست * چو دیدی عکس روی
 اصل بشتاب * که پیش اصل بود عکس را تاب * تاب به منی طاقت و قدرت * می * نماز اند
 اصل از دور مانی * چو عکس آخر شود بی نور مانی * یعنی خود را در عکس که غبارت از ماسوی اند
 است مفید کن و از اصل کنایت از ذات الهی است دور میند از زیر اگر عکس تمام شود با غر حد
 نوی نور خواهی ماند چه عکس را نهایت است انجام آن فناست و اصل را نهایت نیست باقی است
 از لا ابد * باشد عکس را چون ان بقالی * نذار در تک کل چند ان * فان * بشما خواهی روی اصل
 بگر * و قاجونی بی اصل بگذر * بقا بالغت ماندن و در اصطلاح مقوله انعامات از ان است
 که بعد از فانی از خودی خود را باقی بحق باشد * ف * و قبا لغت والید بیمان نگهداشتن و بسر بردن
 در سستی و عهد و سخن * ف * غم چیزی رک جان را خراشد * که گاهی باشد و گاهی نباشد
 * مصرعه ثانی صفت چیزی است یعنی غم چیزی که گاهی باشد و گاهی نباشد و همیشه و پایدار بود
 رک جان را می خراشد به خلاف چیزی که بر یک حال باقی ماند و بدلی و زوال نه پذیرد که دی جان
 خراشی نمی کند چه جان خراشی بر فقدان شی حاصل بود و فقدان شی باقی صورت نه بود * چو در
 دختر این اسرار بشیند * بساط عشق بوسفت در نور دید * یعنی پیچید و عشق مجازی دور که
 در جوع به عشق الهی کرد * بیوسفت گفت چون و صفت شنیدم * بدل داغ تمنایت کشیدم
 * گرفت پیش راه آرزویت * ز سر با ساختم در جست و حویت * چو دیدم روی تو افتادم
 از پای * بجان دادن نه پایت زدم رای * از پای افتادن بیبوش شدن * ولی چون که بر اهرار
 سفتی * نشان ز ان منبع انوار کفتی * منبع انور ذات حجتجالی است * به تحقیق سخن
 بشکافی نوی * مرا از مهر خود بر تافتی روی * حجاب از روی امیدم گشودی * ز زره زره بخور شنیدم
 نمودی * کنون بر من درین راز باز است * که با تو عشق و رزیدن مجاز است * باز بمعنی کشاید
 * می * و مصرع ثانی تفسیر و بیان راز است * چو باشد بر حقیقت چشم بازم * به افتد ترک صودای

حازم * باز مبعی کشاده * جزا که الله که چشم باز کردی * مرا با جان جان مرا از کردی * ز مهر غیر
 باستی دل من * حریم وصل کردی منزل من * مراد از وصل وصل الهی است * اگر هر موی
 من کرد و زبانی * نه تو را نم بهر یک داستان * این هر دو مصراع شکر و واقع است * بیارم گوهر
 شکر تو سفتن * و هر موی ز احسان تو گفتن * این بیت جزای هر دو مصراع نیت اولی است
 که شکر و واقع شده اند * پس آنکه کردید و دوی و رفت * برست از مایه سودوی و رفت *
 این بیت قول مصنف است بدو و بالضم و قبیل با کسر یعنی و دایع و ترک * ف * و ضمیر کرده
 و رفت در هر دو مصراع و ضمیر برست راجع بدختره که راست که نامش باز غم است و دوی
 در هر دو مصراع اشارت بیوستن حرم است و در بعضی نسخ مصراع ثانی باین عبارت واقع
 شده که شت از مایه سود و زیان رفت * بنا کرد از پس رفتن به تعجیل * عبادت خانه بر ساحل
 نیل * دلی از مال و ملک عالم آزاد * به مسکین و محتاجان صلاداد * طال از ضمیر قائل داد که
 باید بدخواست * که ملک و مال را تاراج کردند * بقوت یک شبش محتاج کردند * قائل
 کردند محتاجان و مسکینان و شین ضمیر مفعول راجع یاز غم است * بجای تاج از گوهر مرصع *
 قناعت کرد با فرموده متع * فرمود بادل مفتوح بانی زده و سین مضموم و داد معروف بمعنایت
 بگینه و از هم ریخته را گویند و متع و متع به با کسر بر سر اکاندن زنان * ح * بجای بستن زمین
 عصابه * سر بر بستن شمشیر پایتاه * عصابه با کسر سر بند و نوعی از بردای همی * ح * عصابه
 با کسر آنچه بدان سر و خبر آن بسته شود و دستار را نیز گویند انتهی * ب * و بمعنی رگ بند * ف
 * یعنی باز غم مال خود را در راه تاراج کرده چنان زلیل شد خود بجای عصابه زر پایتاه شمشیر
 که لباس پایتاهت بر بست * تن خود را طلس و اکسون پرداخت * لباس آینه آسا از پرداخت
 * اطلس جامه آبروشمی و اکسون با کسر نام جامه ایست سیاه در خور کسوت سلاطین * ه * و در
 جهان گرمی آورده که اکسون بادل کسور بانی زده نوعی دیبای سیاه رنگ بود که بمعنایت نفیس
 و بس قیمتی باشد انتهی و پرداخت این با معنی خالی کرده آده تشبیه باینه از آن است که اکثر اینه و آن
 از ند می نمازند و آینه را در آن می نهند * ایدست دوی چو کوهر در آریاره * صفالین صبح آمد در شماره * صفال
 بالضم کل ناخچه و پر گاله آوند کلی و استخوان و جود بسته و فندق مانند آن * ف * و در جهانگیری
 آن را بکسر سین آورده و صبح بالضم مهران که حد تسبیح بوی گیرند * ح د ب * و بزبان این دیار
 آن را تسبیح گویند و کوهر در صفت مقدم باره است یعنی صبح سفالین در دخت و می آده مانند

باره جوهر دار که پیش ازین در ذمت وی بود * بکنج آن عبادت خانه ره کرد * ز عالم و دوران
 محراب که کرد * ز کلخن دامن خاک تر آورد * بغلوت بستر سنباب آورد * کلخن بالضم و با کاف
 فارسی رفته و خاکه ان * ه * و در قبیله بالضم اول و فتح دوم معنای که آن جار و فته اندازند * ف *
 کلخن بوزن کلخن گفته * سسی * و سنباب جنسی از پوستین پوشش نموک * ه * و در جهان
 کبری گفته که سنباب بادل مگسور نام جانوری است که اندکی از موش کلان تر باشد از پوستش
 پوستین سازند انتهی یعنی باز غم بگذارد امن پر از خاک تر کلخن آورد در خواب گاه خود گسترده بجای
 بستر سنباب که پیش ازین در حال دیاداری و غنای گسترده * ز خار از زیر سر بنهاد باش *
 در آمد کینی از دردش بنامش * در ان معبد بسرمی برد تا بود * بطاعت پای می افشرد تا بود *
 معبد بالفتح عبادتگاه و بسر بردن کنایت از که زان کردن و زندگانی نمودن است و پای فشردن کنایت
 از ثبات قدم و رزیدن است * ی * و فی کشف اللغات پای قشر پای پای فارسی استوار کرد
 و قرار گرفت * چو در طاعت کرمی عمرش مراد * جان دادن چو مردان خوش بر آمد * یعنی بموت
 خوش مرد آن باز غم و سر آمد یعنی تمام شد * نه پنداری که جان را رایگان داد * فروغ روی
 جان دید و جان داد * دلا مرد انکی زین زن بیاموز * ماتم شیوه شیون بیاموز * ماتم مصیبت *
 * ز * و شیوه بادل مگسور دیای معروف بمعنی تر زردش و بمعنی هنر * ی * و ماتم شیوه بمعنی ماتم
 زده و صاحب ماتم و مصیبت از قبله هنر پیشه و عداوت پیشه و شیون بادل مگسور و یا مجهول
 ناله و افغانی بود که در هنگام مصیبت و محنت آید * ی * و فی کشف اللغات بمعنی ماتم و فریاد و گریه
 آورده و یاد در ماتم بمعنی از ماتم زده ناله ماتمی بیاموز داد ای آنکه کوئیم که با بمعنی زراست و
 شیوه مضاف بسوی شیون است یعنی در ماتم و مصیبت طریقه شیون ان را همین زن بیاموز در
 بعضی نسخ بماتم شیوه بین شیون بیاموز * واقع شده برین تقدیر مراد از ماتم شیوه همان باز غم
 است یعنی زن مصیبت شیوه را به بین و شیون از و بیاموز * غم خور خور اگر این غم نداری *
 بکن ماتم گر این ماتم نداری * این غم و این ماتم اشارت بغم و ماتم باز غم است که در عشق و محبت
 الهی غم و ماتم زده شده بود یعنی غم عشق و محبت معشوق حقیقی بخور چنانچه باز غم خورد و اگر این غم
 و مصیبت نمی داری باید که غم خود خوری یعنی تا صفت و ندامت بر ضایع شدن عمر در دوری
 و مجبوری از ذات حق و اهو و اعب و صورت پرستی بکن و گریه و زاری کرده توبه بکن *
 بسر شد عمر در صورت پرستی * دمی ز اندیشه صورت پرستی * بهر دم حسن صورت

رازدالی است * ز طالی هر زمان کرد آن عالی است * کرد آن بفتح کاف معجمی بمعنی کردند
یعنی حسن صورت کردند است از طالی عالی در هر زمان اصلا بر یک حال ثابت نیست *

مزن مردم قدم در سنگ لافی * ز شاخی هر زمان منشین باشی * سنگ لاف زمین سنگستان

* * * ششین بر تراز کون و مکان گیر * فراز کاغذ منی آشیان گیر * بود معنی یکی صورت هزاران *

مجموعیت از صورت شماران * پریشانی بود هر جا شمارای ست * وزان رود یکی کردن

حصاری ست * چو تاب جهاد دشمن نداری * به آن کز جنک ادب باشی حصاری * ای صاحب

حصار و حصار دار یعنی چون تهن بار و پریشانی کثرت و علایق و تعاقبات نداری بهتر در حق تو

آنت که در حصار وحدت نشینی دردی خود در همان یک ذات واحد امریک نداری که همین

حصن حصین است ترتیب کردن زلیخا اسباب فراغت یوصف هم

را و خدمت کاری نمودن مرا و را با آنچه دست رس و مقدر او بود *

چو دولت گیر شد دام زلیخا * فلک زد سکه بر نام زلیخا * سکه بر نام زلیخا زدن کنایت

از بادشاهی دادن بر زلیخا است یعنی چون دام عشق زلیخا گیرند و حاصل کنند دولت وصل

یوسف شد فلک بسبب این دولت عظمی زلیخا را بادشاهی داد و او را بادشاه و از غم و الم

آزاد ساخت * نظر از آرزوئی جهان بست * بخدمت گاری یوسف میان بست * ز زرکش

جامهائی فرودیا * بقدرش هم چو ش چست دزیبا * مذهب تا جهان زین گمنا * مرصع هر یک از

ر حشان کهرتا * چو روز حال هر یک سیصد و شصت * مهیا کرد و فارغ بال شصت *

مهیا بالصم و تشدید یا بمعنی ساخته شده و آماده شده یعنی موجود و فارغ بمعنی آسوده و پرداخته * ف

* یعنی خالی شده * * * هر روزی که صبح نوید میدی * بدوشش طلعتی از نو کشیدی * چو از زرتاج کری

خسرو شرق * بتاج دیگرش آرامتی فرق * خسرو شرق مراد از آفتاب و از زرتاج کردن مراد از طلوع اوست

* چو سرافراختی هر روز دانش * باین دگر بستی میانش * رخ آن آفتاب ز لفر بیان * نشد طالع دور روز

از یک کریبان * دو بار آن تازه هر دو گلشن ناز * یک افسر نشد هرگز مرا فراز * نه بست

آن لب شکر از یک میان بند * میان خود مکرر چون نیفتد * لب شکر بی اضافت کنایت از

یوسف مرم است عقد یعنی کرده که بر نیشکر می باشند آن را میان بند قرار داده اند که یا فوطه و

میان بند نیشکر است چون آن کرده تا بر نیشکر هر روز بر یک حال ثابت می باشند بنا بر آن فرماید

که یوسف میان خود را مانند نیشکر از یک میان بند مکرر نه بست بلکه هر روز میان بند نومی بست

* چو تاج در بفرقتش بر نهادی * هزاران بوسه اش بر فرق دادی * که چون تو خاک پایش
 تاج من باد * باوج سردری مزاج من باد * قاعاں باد ثنا کپاست ز لیاغ خطاب بتاج می نماید و میگوید
 که خاک پای یوسف تاج سر من باد چنانکه تو ای تاج مراد را تاج شدی * چو پیراهن کشیدی
 بر تن او * شدی هر از با پیراهن او * ای چون ز لیاغ آن پیراهن یوسف را می پوشانید
 * تم کفتی ز تو یک تار بادا * دزان تن چون تو بر خوردار بادا * بر خوردار بالفتح آنکه محظوظان
 مرادات و مظهر بر عجاibat خود باشد * ف * و کلمه تم جز و مقوله ز لیاغ است که بضرورت
 شاعری بر قول مقدم شده یعنی ز لیاغ با پیراهن خطاب می کرد که تن من از تو ای پیراهن یک تار
 بادا تا آن من هم چو تو از تن یوسف بر خوردار و بهره ور باشد * قبا بر تار آن سرود لا را *
 چو کردی راست کفتی مر قبا را * که دارم آرزو دکان سر و گل رنگ * که هم چون تو در آغوش
 کنم تنگ * که چون هست کردی بر میانش * گذشتی این تنها بر زبانش * که کردستم
 که بودی چه بودی * زد صافش بهره در بودی چه بودی * یعنی اگر جای میان بند یوسف همین
 دستهای من می بود قطع بر میانش می نمود از وصل او محظوظ می شدم * ساسل کیجو شش
 چون شاه کردی * مداد ای دل دیوانه کردی * بهم دریافتی از غیر خام * شکار جان خود را غیرین
 دام * خام بمعنی خالص در کلام شعر بسیار یافته می شود در کتب لغت دیده نشده و الله اعلم
 و غیر خام کنایت از موی نای یوسف است و رادر مصرع دوم بمعنی برای است و غیرین
 دام که کنایت از دام سبزه و خوشبو است مفعول بلافتی واقع شده و ضمیر یافتی عاید بر ز لیاغ است
 * بقصد خورد شام طعمه پاشت * به نعمت خانه خود روز شب داشت * مهیا کرد خوانهای ملون *
 به نعمت نای کونا کون مزین * با در بقصد بمعنی برای است و طعمه بالضم روزی خوردش و وجه
 کسب * لب * و خورد بمعنی خوردن و خوردش و کرد خوان در بیت دوم مکرر کاف محمبی بمعنی سفره
 کرد * و * و قاعاں داشت ضمیر راجع بر لیاغ است و کرد خوان مفعول اول اوست و مهیا بمعنی موجود
 تیار مفعول دوم آن روز شب ظرف زمان آن و به نعمت خانه ظرف مکان * بی طواشش قدم
 بادام * کرفتی از لب و دندان او دام * پای بمعنی برای : طوا بالفتح پاداده و طوی بالضم و الف
 مقصوره شیرین * ف * و چون لب یوسف در شیرینی مانند قند بود و دندان در سفیدی هم
 چو مغز بادام پس مبالغه می فرماید که ز لیاغ برای یوسف حرم طوامی نخت کو یا قند برای آن طوا
 از لب نای یوسف قرض مهر گرفت و از دندانش مغز بادام و از پیراهن او برای دی طوامی نخت